الشعراء تلامیذ الرحمٰن

نظم علوی

در مطبع شاہجہانی بھوپال مطبوع

بسم الله الرحمن الرحیم

کجا حمد یزدان و نعت رسول
کجا هستی این ظلوم و جهول

همانا این مشتی چاپه پاست ریخته خامهٔ فکرت خستهٔ این ننگ نام احسن برای نام و نام کرده شد این برگ سبز النظم علوی بحکم آنکه سمت فراهمی یافت و طراز انطباع می یابد بوالا اشارت عالیجناب چون آفتاب بی نیاز از مدحت و آداب امیر کبیر ابو النصر سید محمد علی حسن خان صاحب بهادر طاهر تخلص دام اقباله و دولته

به حضرت طاهر طفیل پنجتن
باد رفعت واله شان شما

غیر رنگ ماه چشمان شما
کیست تا گردد بمیدان شما

برد دل گیسوی پیچان شما
کار یوسف کرد زندان شما

می برد دل از کف مژگان جور
سبزهٔ خاک شهیدان شما

عشوه آموز دو چشمان پری — روزن دیوار ایوان شما

برد چون تاب از دل ما آب در — آب و تاب سلک دندان شما

زد بهم دیر و حرم را چون فتره — گردشی از چشم فتان شما

جلوه گیسوی یوسف می دهد — سایه زنجیر زندان شما

چیست طوبی ناله جنت بود — در غم سرو خرامان شما

خویشتن را دشمن جان گشته ام — تا شدم از دوستداران شما

چند غلطم گوی سان دور از رهت — ای سر ما گوی چوگان شما

بشکند صد کعبه دل بی خطر — هر نگاه نامسلمان شما

از لب هر زخم دل خیزد چو شور — نغمه وصف نمکدان شما

خوشتر از باغ بهشت و کوثر است — در دل آب و زخم پیکان شما

حضرت طاهر بما نا آمده
آیه هر حسن در شان شما

کی رسد دستی بدامان شما — برق آمد گرد جولان شما

آه افتاده بدنبال دلم — لشکری کافر چه مژگان شما

فتنه را از پا نشستن زیاد — دیده تا سرو خرامان شما

سرمه چشم پری آموخته — نازد از خاک شهیدان شما

خار گرد گل چه گل جنت فشان — از نگاه عندلیبان شما

مشک را آهو مجسم نام کرد — نکهت زلف پریشان شما

بهتر است از خون وصل حور خلد — خاک کوی درد هجران شما

له تای خطاب با لفظ شما جمع کردن درست است چنانکه حافظ شیرازی فرماید
له کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
[illegible]

یک چراغ مرده آید در نظر — مه بجنب روی تابان شما

گرد هاله رویت بود خورشید و ماه — برده رخسار تابان شما

خونبهایم گر دهی سازم نثار — بر دم شمشیر بران شما

پرده چشم غزالان حرم — فرش راه شوق چشمان شما

خون یوسف طلعتان باشد سبیل — در ره چاه زنخدان شما

گردش رنگست گلگشت جنان — بی رخ رشک بهاران شما

مو قلم آرم ز مژگان غزال — گر کشم تصویر چشمان شما

گرده خاک تصویر ۵۷ یعنی تصویر ناقص ۱۲

حضرت طاهر همانا این غزل
زد رقم احسن بفرمان شما

ده بوسه گر بفهم تو ناید زبان صلح — آواز بوسه آمده خوش ترجمان صلح

وا بر و من اشارت و روی نظر بغیر — دارد خدنگ جنگ بتم در کمان صلح

دشوار هم ببین که کند غمزه اش روان — هر لحظه حکم نفی تماشاییان صلح

دارم بجنگش عربده زین ره که هیچگاه — گرد دل نگار نه گردم بیان صلح

حسن و ادا و ناز همه جنگ دوست اند — چشم کرم مدار ازین دشمنان صلح

از صلح تو چه پیش که خوی تو شعله است — این شعله را چه چاره کند بنیان صلح

گفتا صلاح کار تیار چنین فریب — گشتم چو روبروی کسی مدح خوان صلح

در صلح لذتیست که اندر ستیزه نیست — گر باور تو نیست بکن امتحان صلح

گفتم که صلح را همه گویند ذی صلاح
گفتا بلی ولیک سر اندر میان صلح

احسن چه سحر کرد فغانت که گوش کرد
شب بهر خواب نازکسی داستان صلح

ای دل ز غم برآ که برآمد نشان صلح	زد ناز جنگجو در بی مدعی نشان صلح
دریافتیم کام دل خود ز جنگ یار	هر زخم کو بریخت شمردم نشان صلح
نزدیک شد که لشکر خط تاخت آورد	بگریز ترک ناز بدار الامان صلح
صیاد من بچشم من بود چشم گرگ میش	بی یوسف من ست اگر کاروان صلح
باشد همه صلاح سلاحی که بسته‌ئی	جنگ تو مصلحت همه آمد بسان صلح
چون صلح گرگ با غنم آرد همه زیان	ای دل گران نگاه شد از دوستان صلح
مردن بوصل به بود از زیستن بهجر	پروانه بی سبب نشد از کشتگان صلح
زاهد بدخت رز نکنی آشتی چرا	الصلح خیر آمده آخر نشان صلح

احسن ببین بزخم دلم ناوک کسی
چشمت اگر ندیده زبان در دهان صلح

عقل در فکر دگر عشق بسودای دگر	هر کجی راز نگاهش بود ایمای دگر
عشق جورت نگذارد که گذارم کو بت	ورنه من دانم و دل هم ز شما وای دگر
یک مژه کوی کسی بنگر و انصاف بده	ایکه گوئی بهشت ست تماشای دگر
گر بیش وز و فروغ کف پای تو بود	نور افشان نگرم سرمه سیاهی دگر
عقل جنبت طلبد عشق خرد شد که بتاب	از تماشای دگر رو بتماشای دگر
نظر از روی کسی جانب زلفش بردم	رفتم از کعبه دیگر به کلیسای دگر
دامن ناز نگاهش نیارد چنان او که بدم	من بجای دگر افتادم و دل جای دگر

سینه‌ام گشت مشبک به هوای کمرش / یافتم وام دگر از پی عنقای دگر

یا بود لعل تو یا گرده لعلت باشد / زیب هر بست کجا لعل شکرخای دگر

نتواند که برد پی به شناسائی تو / دل دانای دگر دیده بینای دگر

چون گریزم ز سر کوی جفاجو احسن
گم کنم ره نهم ار زو به ره جای دگر

در حرم رفت و همان رو به بتانست هنوز / لله الحمد که دل قاعده دانست هنوز

ای عزیزان طپش دل بود از هجر کسی / نه مرا بلکه شما را خفقانست هنوز

چهره غیرت خورشید بحر با نمای / گر نزاعی من و او در میانست هنوز

رقتی شد که برون آمده بودی ز حجاب / هر کسی را دگری دشمن جانست هنوز

بر دمیدست خطا گرچه فسونی از خط / مار زلف تو همان زهرفشانست هنوز

قاصد از سوز دلم راند بآن گل حرفی / آتشی برگ گل آن سان به زبانست هنوز

عاشق زار به تن جامه احرام نگرد / بر در کعبه کوی تو روانست هنوز

در هوایت حرم از زمزم و زمزم ز حرم / سنگ بر سینه زنان اشک فشانست هنوز

ماجرای من شوریده چه پرسی احسن
دل همانست و دل آزار همانست هنوز

بر لب زخم که در سینه نهانست هنوز / شکر تیغ و گله از بخیه گرانست هنوز

گرچه انداخت خطت پرده به شنگین نمایان / حیرت حسن لبت مهر دهانست هنوز

تاب نظاره حسن تو ندارد چشمی / برزدی پرده و در روی تو نهانست هنوز

همچو سیاره یکی سیر فلک فرمودی / چون ثوابت فلک از حیرتیانست هنوز

ساقیا رحمی که دور از آفتاب جلوه است
بزم صهبا مشرق خمیازه چون جام است و بس

تا جبین پیری گرا آداب راه دیر ما
اندرین ره بستن از خود چشم احرام است و بس
(کنایه از حسرت ۱۲)

ابن حاجب در زمان ما بود ثبت العنب
جامی علامه دردی در دوران ما جام است و بس

تا نفس داری نفس سان باشد اندر تا خلق
(نام مصنف کافیه ۱۲)
در ره سودا ای و هر چند یک گام است و بس

گر دلت خون گردد و نالد ز بیدادش مرنج
هر فغان خونچکان از دوست پیغام است و بس

حسن از گلزار حسنش برگ آزادی مخواه
هوشیارا خط و خالش دانه و دام است و بس

بیخودی بزمی است کانجا جوش هر کام است و بس
هر یکی چون چشم خوبان باده در جام است و بس

ها درین گلشن ز آزادی همین نام است و بس
هر گلی تا سایش یک حلقه دام است و بس

شهر آشوب لیلی دشت پر از شور قیس
هر مکان خالی ز سار و برگ آرام است و بس

سوختن سامان آسایش بود پروانه را
بی سرانجامی درین محفل سرانجام است و بس

از تبسم گو تا نوازد بوسه آن لب مرا
دیده غمدیده خرش راه پیغام است و بس

شمع منزل کرده در فانوس با پروانه گفت
(لیاقت ۱۲)
حسن را لازم حیا از عشق بدنام است و بس

هیبت اندوه ما بنگر که زاهد داغ ما
بنگرد هر گاه گوید چشم ضرغام است و بس

کام جان شیرین شود زان حرف کز جانان رسد
لذت بوس لبم حاصل ز پیغام است و بس

هر چه از جانان رسد پندارمش خوشتر ز جان
شکوه بیداد این جا شیوه عام است و بس

دفتر هر حسن را چشم تو صاد آمد ولی
بسکه خونریز است گویم صاد صمصام است و بس

نقش کفش پای او هر جا که شد زیب زمین
از شکوه حسن زیبا افسرش نام است و بس

با چه حشمت ندای استخوان من شکن
گر چه یکسر سوخت پر از مغز بادام است و بس

حرف مستان گوش کن ای واعظ تسبیح‌پرست[1] — جنت نقد از برای دردآشامست و بس[2]

شمع را پروانهٔ افتاده در فانوس گفت — پردهٔ عاشق را نه هرگز مانع کامست و بس

گفتمش احسن چرا دیدار ننمایی بمن

گفت دانم چشم نمناک تو نامحرمست و بس

دیده گر داری همانا طالب دیدار باش — ور فروشد یار استغنا بدردش یار باش

جوش حسن گل بیادم داد رخسار کسی — ای گل از خود میرو و هم بلبل تو در گلزار باش

هوش عالم را چه یارا تا زند پیش تو دم — بیخطر در فتنه‌آرائی قیامت‌وار باش

تا نیابی ره بقصر ناز او از اضطراب — گاه پیش در نشین و گه پس دیوار باش

شعله را چون نسبتی آمد برخسار کسی — شمع بینی هر کجا پروانه را همکار باش

گر هوس داری که بالینت شود آن آستان — همچو چشم حلقهٔ در دائما بیدار باش[3]

گو ندارد عادت پرسش نگاه ناز او — تو بچشم لطف او چون چشم او بیمار باش

پرده‌دار جلوه‌اش آن هرچه آید در نظر — هرچه میجوئی ز گل جویاش هم از خار باش

آمده آئینهٔ حیرت مقام عکس او — پیکر تصویر آسا پشت بر دیوار باش

از جفا شادم که آمد شیوهٔ دلدار من — ای فلک چندانکه خواهی در پی آزار باش

ای خریدار کسی از ساختن با سوختن — تا تو باشی جنس غم را گرمی بازار باش

تا نه بینی سبحه و زنار آسا کشمکش

احسن اندر دست دل تار زلف یار باش

ساعتی گر چشم بر بندی بدل بیدار باش — خواب نوشین تلخ عیش دارد درین هشیار باش

رونمای شاهد لطف تو دیگر کجاست — از سر اقرار بگذر بر سر انکار باش

[1] نیز خلاف نقش ۱۲

[2] دردآشام کنایه از بسیار شرابخوار ۱۲

[3] هم پیشه ۱۲

بر در جانان که جان باید فشاندن بر سرش — گر سرت کوبند چون مسمار باش

تا بقتل من نریزد آب شرای فوج مژه — همچو ابرو پشتبان نرگس بیمار باش

ای که داری شکوه از بیدادهای زلف او — در پناه انتظار نوخط دلدار باش (مددگار ۱۲)

نیست مقصود تو از گل غیر گل چیدن مگر — جای رشکم نیست ای بلبل تو در گلزار باش

همچو مینا پنبه در گوش از حدیث می مشو — هان بیا آوازش سراپا گوش سلغوار باش

گر نشان میخواهی ای طالب ز راه راستی — تیر آسا با کمان با هر کسی همواره باش

جام می احسن بمن پیر مغان بخشید و گفت
جلوه گاه شاه باشد بیهشی هشیار باش

حیرتی جنبش آن ابروی خمدار باش — مطلع — چون کمان خمیازه کش بر تیر بی زنهار باش

همچو بوی گل ز فرش برگ گل بیزار باش — مطلع — دولت بیدار خواهی بر بساط خار باش

هان نگویم که همچون مرده دور از کار باش — مطلع — دست صرف کار دار و زنده دل با یار باش

دیگر

هر گل خوش هست لاله نعمان علی الخصوص — از نسبتی بعارض جانان علی الخصوص

هندوی پست خلق مسلمان علی الخصوص — شد بنده کفر زلف تو ایمان علی الخصوص

بیغم روند آبله پایان دشت عشق (غلام ۱۲) — از پا وری خار مغیلان علی الخصوص

گر پا نهی بروی زمین سر کشد به چرخ — از جوش ناز خون شهیدان علی الخصوص

یا دم دهد ز تاب تو انجم علی العموم — در روز مهر و شب مه تابان علی الخصوص

در دهر بعد کوچهٔ زلفش چو کوی او — جا با خوش ست گوشهٔ زندان علی الخصوص

گویند آب آمده سرمایهٔ حیات — گویم که آب خنجر بران علی الخصوص

گویند خاک نیز بود سرمه تربت　　گویم که خاک کوی حسینان علی الخصوص

گویند باد آمده راحت رسان روح　　گویم که باد ناوک مژگان علی الخصوص

گویند تشنگی دهد آتش بجانها　　گویم که آتش غم جانان علی الخصوص

احسن خوشا دلی که بدستار او نهاد
دستش گلی ز زخم نمایان علی الخصوص

شکر تیغت بر جگر از ناله‌های زار فرض　　ور دهان زخم نیش بر دل افگار فرض

گر رود پیشش تو حرف از کبک بر خیز خرام　　باچنان گفتار باشد آنچنین قنار فرض

زان لب نوشین چه پرسی گر دهد دشنام هم　　گوییش هان بر لبت هر حرف را تکرار فرض

بگذرد بر میکشان واعظ گر بر خون او　　آمده آرای[۱] صحن خانه خمار فرض

کن نگه کیفیت شکم که سوی دلربا　　چون شود بیگم روان دانم بخود پیکار فرض

شد زبان من زبون از حیرت حسن کسی　　ای فغان بربست شرمم سینهٔ افگار فرض

واعظا گفت تو بر حق لیک رو دادشم شو　　توبه چون کردم زهی شد بیش استغفار فرض

دشت تا شد منزل دیوانات دارد صدا　　شکر آن حسن جنون خیز است هر خار فرض

ناله مار افسون مار گفتن فرض دان　　آنکه کردی زلف پیچان کسی را مار[۲] فرض

چون توان کردن که اکنون پرده برزد[۳] آنکه بود　　بر غم او جان فشاندن پیش از دیدار فرض

نیست حاجت تا بگویم حال دل احسن باو　　عرض حال دل بود بر دیده خونبار فرض

چون طبیبم دید احسن گفت این را چاره کو
لیک پرهیز از خود آمد بر چنین بیمار فرض

آنچه از روز ازل بود ست بر انکار فرض　　در زبان کفر زلفت گشت بر اقرار فرض

[۱] آرای یعنی آرایش ۱۲
[۲] ای قرار داده ۱۲
[۳] پرده برزدن کنایه از پرده برداشتن ۱۲

بر تو جنبدان بیت بنایی ناصح دیندار فرض — هر قدر بر من بود از پند تو انکار فرض

پرده گوشم بسته عذرم اگر نالم دمی — ناله داند در غمش بر خود در و دیوار فرض

شد بد آموز نگاه نازبی تابی او — دادخواهی باشد از دست دل بدکار فرض

چون نخواهم فرط تیر و بهر آن ناوک فگن — زخم دل را بوسه آمد بر لب سوفار فرض

بهر گلگشت آید آن گل هر چه واجب بود و سنت — بر دل جانان از من شد بر توای گلزار فرض

کعبه وی ترا نازم که بهر طوف او — نقطه گو بدگشت بر من گردش پرگار فرض

سگ چه داند در گذشتن از سر بنیاد دون — شیر باید تا حذر داند ازین دیوار فرض

گر بقتل من بیائی از پی تعظیم تو — هر نفس دانم ز جا برخاستن صد بار فرض

بهر زخم خستگان عشقت که مداد ازل — کسب بوی زلف تو بر نافه تاتار فرض

بگذر احسن از سر آرایش دیوار و در
بر تو آمد فهم ایمای در و دیوار فرض

بطرفه ناز حنا میرود خدا حافظ — دلا بپرس کجا میرود خدا حافظ

سرم ببوسه پای می رود خدا حافظ — بهمسری حنا میرود خدا حافظ

کسیکه دید ادای خرام او گفتا — کشیده تیغ قضا میرود خدا حافظ

چو دید بخت ناخن من گفت داغ دلهاست — ز دست عقده کشا میرود خدا حافظ

نگر فتاد کف پا بخون گرم منش — که آتشی ته پا میرود خدا حافظ

بدست تیغ و بنازیکه جان بخاک دهد — بفرق شهدا می رود خدا حافظ

ز من که در خور بیداد او نیم احسن
ستم بجور و جفا میرود خدا حافظ

سهی و پان و خنا میرود خدا حافظ — چه ساز گشتن ما میرود خدا حافظ

تنم چو سر بهوا میرود خدا حافظ — بباد کشتی ما میرود خدا حافظ

بسوی غیر رود نامه ام بکف بیرحم — خطم براه خطا میرود خدا حافظ

بزلف او دل پرداغ دایم انجلس است — بلاله زار چرا می رود خدا حافظ

ز زلف او چه زنم حرف خوشمیش را — بلا بگفت بلا می رود خدا حافظ

بنزم آن بت تمکین پسند و نازک خو — دلم ز صبر جدا می رود خدا حافظ

برم امید بجای که بعد مدح جفا — سخن ز نقص وفا میرود خدا حافظ

بترس کعبه رخا دل ز جور تو نالان — بدیر بهر دعا می رود خدا حافظ

چه غافلیم ز عهدیکه بسته ایم احسن
ز ما بما چه جفا میرود خدا حافظ

تا یافت در بهشت سرای تو بار شمع — بشمرده شد ز زمرهٔ پرهیزگار[1] شمع

پروانه چون فتاد بفانوس اندرون — گفتا کنون مراست چه خوش یار غار شمع

باشد مرا ز خون جگر پای در حنا — زنهار چشم همرهی از من مدار شمع

آیینه دار[2] پارهٔ از روی یاد ماست — از سوز و آه و دیدهٔ شب زنده دار شمع

روی تو یادم آید و از جا روم چو دود — هر جا کنم نگاه فروغ هزار شمع

مه کرم شب فروز شد از نقش پای او — با روی اوست در چه حساب شمار شمع

روی تو دید و یا سخنی از دلم شنید — بیهوده اینچنین نبود اشکبار شمع

خود صبحگاه رفت و دلم را بجا گذاشت — از بهر سوز و گریهٔ خود یادگار شمع

آتش پرست شد بزمان عذار تو — همرنگ بلبلان گل و پروانه وار شمع

[1] اشاره ست باینکه جنت برای متقین است ۱۲

[2] آیینه داری ظاهر کننده ۱۲

در یوزهٔ فروغ ازان بزم کرده است
احسن ز شعله چون نبود تاجدار شمع

حال دل مرا بود آئینه دار شمع
باشد بروز هم چو شب ار بیقرار شمع

پروانه را چه تاب که پهلو[۱] زند بمن
ماه مراست بندهٔ خدمتگزار شمع

پروانه سنجر[۲] است که روی تو دید و گفت
ای تاجدار روی ترا تاجدار شمع

تا پرتوش بزلف و عذار تو او فتاد
گویند شد شه حلب و زنگبار شمع

سرکش زبان دراز و هوا خواه گشته بود
آموخته مگر ز کسی این شعار شمع

کو طالعم که پرتو عارض فروزدش
از داغ او بس است هزار افتخار شمع

بر رخ طپانچه میزند هم باد دمبدم
تا کرد همسری برخت ای نگار شمع

از شرم تاب روی تو بگریخت و نهفت
در سنگ آستان تو همچون شرار شمع

گاه نظاره ات چه قدر نا بها خورد
هم رنگ رشته نگه انتظار شمع

احسن گمان مبر که بود شمع همسرم
ورنه بگرد سوز درونم بیار شمع

در بزم عرض جلوه ندارد قرار شمع
پنداری[۳] آمدست دل هوشیار شمع

آید بدیده آب ز دیدار آفتاب
پیش رخ تو چون نبود اشکبار شمع

تا دید چو عکس شمع ز آئینه رخت
گویند شمع را بود اندر کنار شمع

روی تو ماه لیک بود برق خرمنم
نور است لیک در حق پروانه نار شمع

آنگه که بود خانهٔ زنبور جای او
چون شعله بود در الت بیقرار شمع

رحمت بسوز و گریهٔ او کس نیاورد
گویی که عاشق تو بود ای نگار شمع

[۱] پهلو زدن برابری کردن ۱۲
[۲] سنجر ای بادشاه عادل ۱۲
[۳] پنداری ای گویی ۱۲

در محفل [illegible] ندارد قرار شمع ۱۲

درچشم آنکه گرد بروی تو همسری / سازد بپنجه و بحکم ادب کاردار شمع
حد تو نیست دعوی خوبی بروی او / صید تو گرم آمد و او دل شکار شمع
(کنایه از پروانه ۱۲)
فرق عیان نگر که رخ روشن گلم / بیداغ لاله آمد و خود داغدار شمع

احسن همین نه دل که ز بزم کسی سحر
رود در قفا همیرود و اشکبار شمع

پروانه وار سوز درونی بیار شمع / خواهی گر آب زآتش رخسار یار شمع
چون میرسد ببزم تو در شکر عشق خویش / افتد بپای خویش بدم اشک وار شمع
دانم که تا نگاه تو افتاد بر رخش / از چشم تو چراغ[1] بپرد دود وار شمع (فوراً ۱۲)
پیوسته لب همی گزد و خون خود خورد / اندر غم تو یاز تو شد شرمسار شمع
پروانه است همچو من این حرف زبان / با نور عارض تو بود خاکسار شمع
تو تیره روزی و رخ او روز روشن است / باش از خیال همسریش برکنار شمع
در محفلی که پرده برافتد ز روی تو / پروانه نایدش بنظر زینهار شمع
از رشته در غمم که چو من شام تا سحر / در پیرهن[2] شرر بود ست یا که خار شمع
سیر داگر چراغ لب شب نبودش خطر / دارد بکف ز رنگ حنا آن نگار شمع
در مکتب هوای کسی گاه چون دلم / روشن نکرده[3] سبق اضطرار شمع

احسن بمحفلیکه سخن رفت از رخش
چون دود در رو نهاد براه فرار شمع

بسوزد و بخنده برد روزگار شمع / داد آنکه آمده ست عجب بردبار شمع
دور رخ کسی ست بتحریک تو نسیم / رونا در دیه بجکلهی زینهار شمع

---

[1] چراغ از چشم پریدن هندی چکاچوند لگنا ۱۲

[2] شرر در پیرهن بودن و خار در پیرهن بودن هر دو بمعنی بیقرار بودن ۱۲

[3] سبق روشن کردن خوب یاد کردن سبق ۱۲

آورد گریه اش چه خوش آبی بروی کار
یعنی که گشت چشم مرا همشعار شمع

بی فاصله ز پیکر او خون فرو چکید
دارد مگر ز دست غم تو فشار شمع

ما راست تابشی و ترا کاهشی ز سوز
سوز آمده چه مایه بیا سازگار شمع

آتش زبانی و نتوانی سخن زدن
با چشم شرمگین که گشتی دوچار شمع

دارد بجیب سر که چو پروانه چون پرد
تا زین سبب شود بجبالت نثار شمع

بر آستین و باد و نفس خنده ها زند
گر بر کنند ز آتش رخسار یار شمع

گر شمع بزم مرد ز شرم رخت چه غم
از ساق (روشن ۱۲) در قدم بودت ای نگار شمع

در بزمگاه دعوی خوبی بد و رتو
از کار خویش یافت لقب نابکار شمع

اندر شبی ز عالم هستی برون رود
دارد ز سوختن چه عجب راهوار شمع

آخر بخندق لگن افتاد همچو اشک
از فندق تو بسکه شده شرمسار شمع

حال چراغ مهر ز تاب رخش مپرس
زین پیش از صباح نگردید خوار شمع

خود آفتاب چون تو شود صرف یک نگاه
در بزم ماه من گرش افتد گذار شمع

ای دل بصبر زن که بعکسش چه زود تر
پروانه را نهادی سزا در کنار شمع

بین کیش صلح کل که ز شکست سبحه اش
هم سبحه وار آمده زنار دار شمع

گردن کشست چون تو و پر سوز همچو من
دارد مثال ما و تو پر آشکار شمع

از سوز ماست گرمی محفل چنین که هست
نی از تو بلکه نی ز تف حسن یار شمع

احسن چه جرم دید ز خود غیر عشق او
کز روزگار خویش برآرد دمار شمع

چیست بلبل که کند دعوی همکاری دل
هوش از شور قیامت ببرد زاری دل

سزا در کنار نهادن کنایه از سزا دادن ۱۲

گر بداماں صبا خاک من آویخت چه سود — که رهش نیست در آن کوچه ببیاری دل

تا نسوزی همه نگاه تغافل[۱] هیچی — ای در و بام فلک سوز شرر باری دل

رحم بر سادگیم کن که بهجر تو کنم — بخود از جانب تو وعدهٔ غمخواری دل

ای فلک ناوک حکمی ست فغانش شاید — وز قد خم شده پندار کمانداری دل

یارب آنگه که کشد تیغ نگاه نازش — سینه ام را رود از یاد سپرداری دل

گوییت سایهٔ آن زلف چسان ای سنبل — نیست پیچاک تو آگه ز گرفتاری دل

جگرم بین که طلبگار جفا ها باشم — زانکه رحم و کرمش آمده خونخواری دل

گرد عشقش اگرم یار نبود ای احسن (ای از آن کس ۱۲)
می بر آورد[۲] ز من گرد گرانباری دل (پهلوان ۱۲)

چشم او روی نیاورد بخونخواری دل — چشم من را ز تو غلط شد همه بیماری دل

وارسیدیم باین نکته ز بیماری دل — که به از کعبه پرستی ست پرستاری دل

گریه آمد چو مرا بر دل و ناچاری دل — نعره زد غم که نه آخر منم و یاری دل

نشود در شب هجران بچراغی دیدن — خجلم کرد ز عشق تو شرر باری دل

کندم زجر گر از غیر گناهی بیند — رحم بر غیر کند گر شنود زاری دل

زاهد ار خال رخ حور سپندش گویی — بر زند پرده اگر حسن سیه کاری دل

شیوه‌ها مختلف افتاد چه دو از لب او — رو بجان بخشی و چشمش بجگر خواری دل

گر کنم آه کند آه سوی غیر نگاه — از تو داد ای اثر درد طلبگاری دل

هر که افتاد ببر و آن نگه ناز احسن (فریاد ۱۲)
نتوان[۳] با نگهش نیز نگهداری دل

[۱] تغافل ای تغافل معشوق ۱۲

[۲] گرد بر آوردن از چیزی هلاک کردن ۱۲

[۳] نتوان ای نتوان کرد ۱۲

هرچه خون ریزد بعالم ناوک مژگان تست — هر که دریابد شهادت بندهٔ احسان تست

وعده‌ات از بیوفائی جانگزاتر آمده — انتظار تو روان فرساتر از هجران تست

دیگر

جان توان کرد فدا بر سر انکار کسی — چه توان کرد فدا بر سر اقرار کسی

بیخطر باش ز من بلبل شیدا که گلی — در چمن نیست شبیه گل رخسار کسی

تمت

۸۹۱۵۵۱۴۳
اروان
۲ن
۳۰۵م
نظم علوی

۸۹۱۵۵۱۴۳
اروان
۲ن
۳۰۵م
نظم علوی